

شیراز نماد فرهنگی سعدی

دکتر منصور رستگار فسایی

چکیده:

سعدی شیرازی، نخستین شاعر بزرگ فارس است که از دیدگاهی عمیق و همه جانبه نسبت به فرهنگ ایرانی برخوردار است و تمامی لایه‌های آن را با دیدی هوشمندانه می‌بیند و در سخنان خود مظاهر فرهنگی مردم ایران و جلوه‌های متفاوت آن را به طرزی گسترده و با نمایش دقایق و ظرافت‌های رفتاری و کرداری به تجلی می‌گذارد. این جلوه‌های فرهنگی را می‌توان در گلستان با لایه‌های طبقاتی آن از پادشاه تا درویش و با همه ابعاد نیک و بد آن و در بوستان در ترسیم دنیای آرمانی و مطلوب فرهنگی و اجتماعی سعدی و در اشعار غنایی در لایه‌های عواطف و احساسات شاعر باز یافت. در این مقاله کوشیده شده تا ضمن بررسی جلوه‌های گوناگون این عناصر به ارتباط سعدی با هر یک از این ویژگی‌ها پرداخته شود.

کلید واژه: سعدی، شیراز، فرهنگ، گلستان، بوستان، اشعار غنایی.

روی گفتم که در جهان بنهم
که نه بیرون پارس، منزل هست
دستم از دامنم نمی‌دارد
خاک شیراز و آب رکناباد
گردد از قید بندگی، آزاد
شام و روم است و بصره و بغداد

(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۰۹)^۱

ملک‌الکلام و افصح‌المتکلمین، سعدی شیرازی (۶۰۶-۶۹۰هـ.ق.) که او را بزرگ‌ترین سخن‌سرای ایران پس از فردوسی دانسته‌اند، نخستین شاعر بزرگ فارس و اندیشمندی است که از دیدی عمیق و همه‌جانبه نسبت به فرهنگ ایرانی برخوردار است و از سطح تا اعماق آن را می‌شناسد و با دیدی هوشمندانه آن را با زبانی ساده که برآیند تجربه‌ها و تفکرات اوست، در شعر و نثر خود به تماشا می‌گذارد. بنابراین طبیعی است که در سخن وی، مظاهر فرهنگی مردم ایران و جلوه‌های متفاوت و متمایز آن، به طرز گسترده و معنی‌دار و با نمایش دقایق و ظرافت‌های رفتاری و کرداری، در تجلی باشد. این نکته در خور توجه است که سعدی چگونه می‌تواند در یک حکایت ظاهراً کم‌اهمیت و به طرز طبیعی و ساده، مایه‌هایی بزرگ فرهنگ قومی خود را به عنوان مایه‌ای برای اندیشیدن و دریافتن و به کار بردن به خوانندگان خود عرضه کند و در عین حال، روحیات فردی و اجتماعی خود را نیز نشان دهد.

جلوه‌های فرهنگی در آثار مختلف سعدی

به نظر می‌رسد که سعدی عالماً عامداً، این فرهنگ را با لایه‌های طبقاتی آن، در گلستان، به تماشا می‌گذارد و در آنجا است که جلوه‌های فرهنگی جامعه را که به همه گروه‌های اجتماعی مربوط است و سعدی به انتقال آن به نسل‌های آینده علاقه‌مند است، در شعر و نثر گلستان در جلوه می‌بینیم و همه ابعاد نیک و بد و مثبت و منفی آن را مشاهده می‌کنیم و جالب آن است که سعدی با واقع‌نگری و شیوه بیان منسجم و کوتاه و روشن‌گر خود، هیچ گروهی را از مشاهده سیمای واقعی خود محروم نمی‌گذارد و به همگان نیش و نوش واقعیت را می‌چشاند و بدین ترتیب است که از پادشاه تا درویش، در گلستان فرصت می‌یابند تا تصویر مثبت یا منفی فرهنگی خود را بنگرند و از دیدن آن متنبه شوند.

«یکی... محمود سبکتکین را به خواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر می‌کرد... درویشی به جای آورد و گفت: هنوز نگران است که ملکش با دگران است.» (سعدی، ۱۳۸۳: ۱۲-۱۱).

اما سعدی، در بوستان، علاوه بر آنچه در طرح واقعیات فرهنگی در گلستان انجام می‌دهد، به ترسیم دنیای مطلوب فرهنگی و اجتماعی خود می‌پردازد و جامعه فرهنگی آرمانی خود را معرفی می‌کند و مردم را آنچنان که خود آرزو می‌کند، می‌خواهد:

تنت زورمند است و لشکر، گران ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی در حصاری گریزد بلند رسد کشوری بی‌گنه را گزند

(سعدی، ۱۳۸۳: ۱۷۳)

خبر یافت گردنکشی در عراق که می‌گفت مسکینی، از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار پس امید بر در نشینان، برآر

(سعدی، ۱۳۸۳: ۱۷۵)

اما در اشعار غنایی سعدی که برآمده از احساسات شخصی و عواطف فردی و «من» شاعر است، ناخودآگاه سعدی، بیش از حکمت و خردورزی آگاهانه وی در کار است و آنچه در آنجا مطرح می‌شود، برآمده از فرهنگی است که خودجوشانه و طبیعی، بر اندیشه‌های شاعر حاکم است و ریشه در طبیعت و خاستگاه‌های خانوادگی، فرهنگی و قومی او دارد که شاعر، به نیروی آنها می‌تواند آزادانه و رها، عنان عقل و حکمت و مصلحت و شایست نشایست‌های معمول در بوستان و گلستان را از گردن اندیشه بردارد و به آن گونه افکار و اندیشه‌ها، فرصت بروز و ظهور ببخشد. بنابراین در بخش اشعار غنایی سعدی که به لحاظ کمی، بیشترین میزان سخن سعدی را دربردارد، ما به تجلیات فرهنگی طبیعی‌تر و تراوش‌های ناپالوده‌تر ذهن شاعر، دسترسی بیشتری داریم، شاعر در این بخش از اشعار خود، ناآگاهانه و به طرزی طبیعی، رفتار و کردار فردی شیرازی را که در سنین و احوال متفاوت روزگار، در محیط اجتماعی فارس و شیراز و با آداب و رسوم و نگرش‌های عامه مردم این دیار بزرگ شده است، به نمایش می‌گذارد و زلال فرهنگ خانوادگی و شهری خود را در روابط اجتماعی و عاشقانه‌ای که در سخنش در جریان است، نشان می‌دهد و در نتیجه، خواننده از خلال سخن وی درمی‌یابد که شیراز، برای سعدی، تنها یک جغرافیا نیست، بلکه معرف فرهنگی ویژه با خصلت‌های زنده و پایداری است که انسانی والا چون سعدی را می‌پرورد و همه عمر وی را شیفته و

بی‌قرار خود می‌سازد و شعر و نثر و دیگر آثارش را در تحت تأثیر مداوم خود قرار می‌دهد.

«شیراز» در شعر و نثر سعدی، یکی از پربسامدترین واژگان شعر اوست که بیش از ۴۵ بار در دیوان او تکرار می‌شود و محور بیان حقیقی یا استعاری بسیاری از حوادث و ویژگی‌های فرهنگی این شهر و مردم آن قرار می‌گیرد و این امر در همه آثار وی بیش و کم، مشهود است، اما به کار بردن ۱۸ بیت به گویش محلی و قدیم شیراز در مثلثات سعدی^۲ علاوه بر آنکه تسلط شاعر را بر زبان مادری و غیررسمی شهرش که در آنجا بزرگ شده، نشان می‌دهد، کاربرد آن می‌تواند دل‌بستگی درونی سعدی را نسبت به شیراز و فرهنگ و آداب و رسوم و لهجه مردم آن دیار، به خوبی اثبات کند و آن لهجه را در کنار دو زبان رسمی فارسی و عربی تشخیصی مهم ببخشد. در مقایسه مثلثات سعدی با مثلثات حافظ به این نتیجه می‌رسیم که غزل مثلث حافظ ۷ سطر دارد با ۷ مصراع عربی، ۶ مصراع به گویش شیرازی و ۳ مصراع فارسی که به صورتی نامرتب در تنه شعر به هم آمیخته است. بنابراین می‌توان گفت با آنکه سعدی بسیار بیش از حافظ به دور از شیراز زیسته است، اما تعداد اشعار او درباره شیراز و اشارات او به طبیعت، آداب و رسوم و میراث‌های فرهنگی مردم شیراز، به مراتب بیشتر از حافظ است که همه عمرش را در شیراز گذرانده است، حتی کمیّت مثلثات وی نیز، از مثلثات حافظ بیشتر است. به علاوه سعدی در گلستان نیز بیتی به گویش شیرازی کهن آورده است؛ آنجا که حکایت پیرمردی را بازگو می‌کند که به او گفتند: «چرا زن نکنی؟» گفت: «با پیرزنانم عیشتی نباشد». گفتند: «جوانی بخواه، چون مکنّت داری». گفت: «مرا که پیرم، با پیرزنان الفت نیست؛ پس او را که جوان باشد، با من که پیرم، چه دوستی صورت بندد؟»

پِرِ هَفْطَانَلَه جَوْنِی مِی‌کَنْد عَشِیغ مَقْرِی وَ حَوُّ بِنِی چِش رَوُشْت

(سعدی، ۱۳۸۳: ۱۰۷)

«پیر هفتاد ساله جوانی می‌کند، چشم خشکیده (= کور) مگر به خواب چشم روشن را

ببیند!»

همچنین سعدی در باب هشتم بوستان نیز واژه‌ای شیرازی به کار برده است:

به آرام دل خفتگان در بُنه چه دانند حال کُم گرسنه؟

(سعدی، ۱۳۸۳: ۲۹۷)

همچنین، سعدی در بسیاری موارد خود را شیرازی، سعدی شیراز یا سعدی از شیراز می‌خواند، در حالی که حافظ همه جا حافظ است و اگر چه به شیراز می‌نازد، اما «حافظ شیرازی» را به کار نمی‌برد:

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل، بگذار که نکوید سخن از سعدی شیرازی به

(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۵۶)

هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز

(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۷۷)

سعدی در آثار غنایی خود، دیگر در سیمای فردی که درس خوانده نظامیه و عالم و مجلس‌گوی و فقیه و واعظ است، کسی که سرد و گرم روزگار چشیده و تجربه اندوخته روزگار است، ظاهر نمی‌شود، بلکه سخنگوی صادق عواطف و احساسات و ناخودآگاه فرهنگی خویش است که ذوق شیراز او را به خود واقعی‌اش باز می‌گرداند و با این بازگشت، کودکی و نوجوانی و گذشته دور خانوادگی و زندگی در دورانی طلایی از عمر خود را تداعی و احیاء می‌کند و از همه آنچه به دور از شیراز بر او رفته است، پشیمانی می‌جوید و بازگشت او به شیراز، بدین معناست که سعدی به قول خودش، به سرزمین احرار یا فرهنگی که خانه زاد آن است، یا به عبارت دیگر به خویشتن خویش، بازمی‌گردد.

شیراز فرهنگی سعدی

هنوز واقعاً بر اهل تحقیق مسلّم نیست که فوران ذهن خلاق سعدی در نثر و نظم، از چه زمانی آغاز شده است و شعرهای دوران آغاز شاعری وی، پیش از دوران مهاجرت از شیراز و بازگشت او به شیراز، کدام است و آثار عربی وی در چه دورانی از سفر و در کدامین سرزمین‌ها سروده شده است و قالب‌های شعر و نثر وی، چه ارتباط معنی‌داری با دوران زندگی وی در شیراز یا مهاجرت دارند؛ اما آنچه مسلّم است این است که بازگشت سعدی به شیراز را می‌توان نقطه عطف بزرگ زندگی شاعر و آغاز

دوران سکون و آرامش و شهرت و مسندیابی به حق وی در صدر مجلس نظم و نثر در زبان و ادبیات فارسی دانست که سبب می‌شود شاهکارهای ادبی او؛ بوستان و گلستان در سال‌های ۶۵۵ و ۶۵۶ هجری در شیراز خلق شود، ولی غزلیات وی که مبین عواطف و احساسات و ناخودآگاه شخصی شاعر هستند، دارای تاریخ و مکان سرایش معینی نیستند، اما مضمون آنها در شناخت فرهنگ و روحیات شخصی سعدی، در ارتباط با زاد بومش شیراز، بسیار راه گشاست. به عنوان مثال در ضمن غزل - قصیده‌های سعدی، به شهر آشوبی زیبا برمی‌خوریم که «بازگشت به شیراز» عنوان دارد و از کلمه به کلمه آن، دلبستگی شدید به شیراز و محیط و مردم آن و دلزدگی از دوری از این شهر مادر بوم، که آن را شهر عزیزان کریم، دریای گهر و دیار اهل هنر می‌نامد، دیده می‌شود:

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد	مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنه شاهد و سودا زده باد بهار	عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد	تا نگویی که ز مستی به خبر باز آمد
دل بی‌خویشتن و خاطر شورانگیزش	هم‌چنان یاوگی و تن به حضر، باز آمد
سال‌ها رفت مگر عقل و سکون آموزد	تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر، باز آمد
عقل بین، کز بر سیلاب غم عشق گریخت	عالمی گشت و به گرداب خطر باز آمد
تا بدانی که به دل، نقطه پا بر جا بود	که چو پرگار بگردید و به سر، باز آمد
وہ که چون تشنه دیدار عزیزان می‌بود	گویا آب حیاتش به جگر باز آمد
پای دیوانگی‌اش برد و سر شوق آورد	منزلت بین که به پا رفت و به سر باز آمد
میلش از شام به شیراز به خسرو مانست	که به اندیشه شیرین، ز شکر باز آمد
چه ستم کاو نکشید از شب دیجور فراق	تا بدین روز که شب‌های قمر، باز آمد
بلعجب بود که روزی به مرادی برسید	فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش پس از این	جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خر مهره که در پیله اوست	خاصه اکنون که به دریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید	به گدایی به در اهل هنر باز آمد

این نوع شیفتگی به شهر و دیار، در بوستان سعدی هم که قدیم‌ترین اثر تاریخ‌دار اوست و در سال ۶۵۵ هجری سروده شده، دیده می‌شود و شاعر در سبب نظم کتاب، پس از اشاره به سفرهای دور و دراز خود، تولّای مردم این بوم پاک را دلیل بازگشت خود به شیراز می‌داند و می‌سراید:

در اقصای عالم بگشتم بسی به سر بردم ایام با هر کسی
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولّای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم

(سعدی، ۱۳۸۳: ۱۵۹)

در مقدمه گلستان هم که در آغاز اردیبهشت ماه سال ۶۵۶ هجری قمری در شیراز نوشته شده، همین دل‌بستگی را با ستایشی همه جانبه و شاید اغراق‌آمیز از فضای فرهنگی شیراز دوران ورود خود به این شهر، بروز می‌دهد که بیش از آنکه بتوان آن را تعارف‌آمیز دانست، می‌تواند بیان‌کننده اوج احترام و عشق سعدی به شیراز و فرهنگ و هنر و میراث ادبی و فرهنگی آن در روزگار مقارن با ورود وی به شیراز باشد، آنجا که می‌گوید: «فکیف در نظر اعیان حضرت [شیراز] خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحّر، اگر در سیاحت سخن دلیری کنم، شوخی کرده باشم و بضاعت مُزجاة، به حضرت عزیز آورده و شبّه در جوهریان جوی نیارد و چراغ، پیش آفتاب، پرتوی ندارد و مناره بلند، بر دامن کوه الوند پست نماید... نخل‌بندی دانم، ولی نه در بستان، شاهی فروشم، ولی نه در کنعان... اما به اعتماد سبعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند به طریق نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی - رحمهم الله - در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه، بر او خرج... ایزد تعالی و تقدّس خطّه پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و همّت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه‌دارد.» (سعدی، ۱۳۸۳: ۳).

در ضمن قصاید فارسی سعدی نیز، شهر آشوب کوتاهی وجود دارد که شاعر در آن، شیراز را بهشت روی زمین، تختگاه سلیمان، حضرت راز، مدفن هزاران پیر و ولی که

کعبه آنان را طواف می‌کند، شهر نیک مردان، قبه‌الاسلام و بالاخره شهباز شهرها می‌خواند:

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر، آن بهشت روی زمین
که بار ایمنی آرد، نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلمات است با الله این اقلیم
که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر ولی بیش باشد اندر وی
که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
به ذکر و فکر و عبادت به روح شیخ کبیر
به حق روزبهان و به حق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیک مردان را
ز دست ظالم بد دین و کافر غمّاز
به حق کعبه و آن کس که کرد کعبه بنا،
که دار مردم شیراز، در تجمل و ناز
هر آن کسی که کند قصد قبه‌الاسلام
بریده باد سرش، همچو زرّ و نقره، به گاز
که سعدی از حق شیراز روز و شب می‌گفت
که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز
(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۵۳)

ولی سعدی در غزلیاتش، بیش از دیگر قالب‌های شعرش، ستایشگر شیراز، مردم، طبیعت و بزرگان علم و ادب و فرهنگ این دیار است و حتی ستایش‌های سعدی از کلام و سخن خویش نیز به نوعی با شیراز و مردم با ذوق و سخن سنج آن پیوند می‌یابد. سعدی باد صبح و خاک شیراز را آتشین و شورانگیز می‌شمارد که آتش عشق را شعله‌ور می‌سازد و در هر کس که بگیرد، آرام و قرار از وی می‌رباید:

مستی از من پرس و شور عاشقی
و آن کجا داند که دُرد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشی است
هر که را در وی گرفت آرام نیست

(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۹۴)

و طبعاً همیشه دعاگوی این شهر و مردم آن است و این دعا را در جاهای دیگر نیز تکرار می‌کند:

بر آر دست تضرّع، ببار اشک ندّم
ز بی‌نیاز بخواه، آنچه بایدت به نیاز
سر امید فرود آر و روی عجز، بمال
بر آستان خداوندگار بنده‌نواز
به نیک مردان، یارب که دست فعل بدان
ببند بر همه عالم، خصوص بر شیراز

(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۵۴)

و در اشعار عربی خود نیز شیراز و فارس را از دعا فراموش نمی‌کند:

دُم، يَا سَحَابُ لَجَوِّ الْفُرسِ مُنْبَسِطاً وَأَمْطُرُ، نَدَاكَ عَلَى الْخُضَارِ وَ الْبَادِي
خَيْرُ أُرَيْدَ بِشِيرَازِ حَلَّاتٍ بِهِ يَا نِعْمَةَ اللَّهِ! دَوْمِي فِيهِ وَ أُرْدَادِي

(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۹۸)

شیراز، نماد خانواده و هویت سعدی

شیراز، زادگاه سعدی است و در هر فرصتی با افتخار، انتساب خود را به این شهر خاطر نشان می‌سازد: «گفتم ای پسر خوارزم و ختا، صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقی است، بخندید و مولدم پرسید. گفتم: خاک شیراز. گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو کرد صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق به دام تو صید ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید؟!»

(سعدی، ۱۳۸۳: ۹۶)

سعدی خود را پرورده شیراز و بلبل این شهر می‌داند که از معدن شیراز برخاسته است:

هیچ بلبلی نداند این دستان هیچ مطرب ندارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز

(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۷۷)

و خاک مشکبوی شیراز را دوست دارد:

یارب آن روی است یا برگ سمن یارب آن قد است یا سرو چمن
فَیْح ریحان است یا بوی بهشت خاک شیراز است یا باد ختن

(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۳۸)

و معشوق او در این خاک عنبرین با زلف پریشان و چشمانی خمار که بامدادان از خواب نوشین برخاسته، دیدنی است:

این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گرسرش داری، چو سعدی سر بنه مردانه وار باچنین معشوق نتوان باخت عشق، الا چنین
(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۵۱)

پدر سعدی

شیراز، خانه سعدی است که همه عهد خردی و نوجوانی و دوران پیری خود را در آن به سر برده است و یادآور پدر، مادر و خانواده اوست که با همه فراز و فرودهای زندگی وی پیوند خورده است و «پدر» این خانواده نقشی بسیار احترام آمیز و سنجیده دارد. آنکه چنین می نماید که پدر سعدی در خدمت ملوک و بزرگان شیراز و شاید از صاحب منصبان آن شهر بوده و سعدی در قطعه ای که متأسفانه معلوم نیست درباره چه کسی است، بدان اشاره دارد:

پدرم بنده قدیم تو بود عمر در بندگی به سر برده است
بنده زاده که در وجود آمد هم به روی تو دیده بر کرده است
خدمت دیگری نخواهد کرد که مرا نعمت تو پرورده است

(سعدی، ۱۳۸۳: ۷۸۱)

اما هرگز به صاحب جاهی پدر نمی نازد، بلکه «پدر» در سخن وی، علاوه بر مفهوم متعارف و معمول خانوادگی آن، در معانی وسیعی چون یک عالم متقی، یک خردمند، دانای حکیم با سعه صدر فراوان به کار می رود و به همین جهت، گاهی حضور «پدر» در حکایات سعدی کافی است که شیراز را به خاطر خواننده بیاورد، عهد خردی سعدی را تداعی کند و نشان دهد که داستان در این شهر اتفاق افتاده است.

در گلستان حکایت هایی وجود دارد که «پدر»ی خردمند در آنها نقشی مهم دارد و در اغلب آنها می توان تصور کرد که مراد پدر خردمند، خود سعدی است که همه قبیله وی عالمان دین بودند و به نظر می رسد که در بسیاری از حکایات سعدی «خردمند»، «دانا» و «عالم» وصف دیگر «پدر» خود او باشد و هر جا که سعدی می خواهد حکایتی پند آمیز از پدر خویش و روزگار طفلی و صباوت خود بیان کند، آن را از قول خردمند، حکیم یا دانایی نقل می کند که مسلماً در کودکی برای سعدی مظهر کمال و خرد کامل بوده است. به حکایت های زیر از گلستان بنگرید که در هر یک می توانید «سعدی» کودک یا نوجوان را در محضر پدر خردمندش ببینید:

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک به یاد دار که این پندم از پدر یادست

(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۳۳)

و هنگامی که سعدی در گلستان، حکایت حکیمی را که پسران را پند می‌دهد، نقل می‌کند، ناخودآگاه پنجاهای پدر دانش‌پرور خود را به خاطر می‌آورد: «حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنرآموزید که ملک و دولت دنیا، اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محلّ خطر است. یا دزد به یکبار ببرد، یا خواجه به تفاریق بخورد، اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و هنرمند هر جا که رود، قدر بیند و بر صدر نشیند:

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر، ناقص عقل به گدایی به روستا رفتند»

(سعدی، ۱۳۸۳: ۱۰۹)

و در حکایت زیر که صریحاً به زندگی سعدی مربوط است، پدرش را با آنچنان منزلت روحانی و باز یافتگی فرهنگی توصیف می‌کند که در مقام شب خیزی و تعبّد و حسن نظر، به مقام عارفان بزرگ و رفتارهای آنان شبیه می‌سازد: «یاد دارم که در ایام جوانی متعبّد بودمی و شبخیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمه‌الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌ای بگذارد؟ چنان خفته‌اند که گویی مرده‌اند. گفت: ای جان پدر! تو نیز اگر بختی، به که در پوستین خلق افتی؛

نبینند مدّعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی بیخشنند نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش»

(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۲)

طبیعی است که از دست دادن چنان پدری، برای سعدی، دردی بزرگ و داغی همیشگی به شمار می‌آید و «درد یتیمی» به درد همیشگی وی بدل می‌گردد و سبب می‌شود تا نسبت به یتیمان عاطفی بی‌نهایت داشته باشد و این حالت را در بوستان و گلستان، بروز دهد و به تصویر کشد:

پدر مرده را سایه بر سر فکن
 ندانی چه بودش، فرو مانده سخت
 چو بینی یتیمی، سر افکنده پیش
 یتیم ار بگرید که نازش خرد؟
 الا تا نگرید که عرش عظیم
 به رحمت بکن آتش از دیده پاک
 اگر سایه‌ای خود برفت از سرش
 من آنکه سر تاجور داشتم
 اگر بر وجودم نشستی مگس
 کنون دشمنان گر برندم اسیر
 مرا باشد از درد طفلان خبر
 یکی خار پای یتیمی بکند
 همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید

غبارش بیفشان و خارش بکن
 بود تازہ، بی‌بیخ، هرگز درخت؟!
 مده بوسه بر روی فرزند خویش
 وگر خشم گیرد، که بارش برد؟
 بلرزد همی چون بگرید یتیم
 به شفقت بیفشانش از چهره خاک
 تو در سایه خویشتن پرورش
 که سر در کنار پدر داشتم
 پریشان شدی خاطر چند کس
 نباشد کس از دوستانم نصیر
 که در طفلی از سر برفتم پدر
 به خواب اندرش دید پیر خجند
 کز آن خار، بر من چه گل‌ها دمید

(سعدی، ۱۳۸۳: ۲۰۰-۱۹۹)

مادر، سرچشمهٔ محبت زلال سعدی

مادر، برای سعدی بیش از آنکه زنی باشد که فرزندی را زاده و وی را بزرگ کرده است، با اعتبار فرهنگی و عاطفی ویژه‌ای تعریف می‌شود که بار فرهنگی آن بسیار بیشتر از معنای عاطفی و متداول آن است. به علاوه، یاد مادر، نماد کودکی‌ها و جوانی‌های سعدی است و روزگاران خوش گم گشتهٔ او، بنابراین مادر نیز به همان اندازهٔ پدر، اما به جهاتی دیگر، برای او بزرگ و بسی محترم است:

کنار و برِ مادر دلپذیر
 بهشت است و پستان، در او جوی شیر
 درختی است بالای جان پرورش
 ولد، میوهٔ نازنین در برش
 نه رگ‌های پستان درون دل است
 پس ار بنگری، شیر، خون دل است
 به خونش فرو برده دندان چو نیش
 سرشته در او مهر خوانخوار خویش

(سعدی، ۱۳۸۳: ۲۹۴-۲۹۳)

و با پدر و مادر است که دوران زندگی کودکانه و کودکی‌های همگان و آداب و رسوم رایج در شیراز، در کلام سعدی به نمایش گذاشته می‌شود:

شنیدم که نابالغی روزه داشت	به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کُتابش آن روز سائق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر، سرش	فشانند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندر او آتش معده سوز
به دل گفت: اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب، یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد پیدا به سر، برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی‌وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است	که از بهر مردم به طاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز	که در چشم مردم گزاری، دراز

(سعدی، ۱۳۸۳: ۲۶۴-۲۶۳)

و حکایت نافرمانی فرزندی از مادر خویش، نشان دهنده عشق و صف‌ناپذیر سعدی به مادر است:

جوانی، سر از رای مادر بتافت	دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد، پیشش آورد مهد	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد؟	که شب‌ها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد، نیروی حالت نبود	مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای	که امروز سالا و سرپنجه‌ای

(سعدی، ۱۳۸۳: ۲۹۴)

که همین حکایت را با عباراتی دیگر در گلستان مکرر می‌کند: «وقتی به جهل جوانی، بانگ بر مادر زدم. دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت: مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟»

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت، یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز، بر من جفا که تو شیر مردی و من پیرزن»

(سعدی، ۱۳۸۳: ۱۰۶)

معشوق شیرازی، نماد عشق سعدی به شیراز

سعدی و شیراز و عشق، از هم جدایی ناپذیرند. سعدی، شیراز را شهر یار و دلدار خود می‌شناسد و بسیاری از غزلیات عاشقانه وی، در ستایش یاری شیرازی است که فارغ از نظربازی‌ها و دل مشغولی‌های دوران جوانی شاعر، در شعر و نثر سعدی منعکس می‌شود و رنگ و منشی واحد و یگانه ندارد، اما گاهی تا عشقی روحانی و عارفانه اوج می‌گیرد. سعدی به طور کلی در اشعار دوران دوری از شیراز، شوریده‌ای است در غربت که یاد یار و دیار لحظه‌ای او را رها نمی‌کند و اشعار فراقی وی، همه حکایت از این دارند که او از سکونت در غربت، دل زده است و چون صورتی بی‌جان، در آنجا زندگی می‌کند، و پیوسته چشم به راه پیکی، نامه‌ای یا پیامی است که چون نمی‌رسد، از نسیم می‌خواهد تا از شیراز بگذرد و از یار برایش خبری بیاورد:

خرم آن بعهه که آرامگه یار آنجاست	راحت جان و دوی دل بیمار آنجاست
من در این جای، همین صورت بی‌جانم و بس	دلم آن جاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم این جاست سقیم و دلم آن جاست مقیم	فلک این جاست ولی کوکب سیار آنجاست
آخر ای باد صبا، بویی اگر می‌آری	سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درد دل پیش که گویم؟ غم دل با که خورم؟	روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکنند میل، دل من به تماشای چمن	که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست
سعدی این منزل ویران چه کنی، جای تو نیست	رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست

(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۶۲)

غزل‌های فراقی سعدی همان‌هاست که در آنها به نحوی از فراق یار و شیراز می‌نالد

و یا به دلیلی، به یاد این شهر و مردم آن و دل‌بستگی‌ها و ریشه‌هایش در این دیار می‌افتد:

گر من ز محبتت بمیرم	دامن، به قیامتت بگیرم
آن کس که به جز تو کس ندارد	در هر دو جهان، من آن فقیرم
ای باد بهار عنبرین بوی	در پای لطافت تو میرم

چون می‌گذری به خاک شیراز گو من به فلان زمین، اسیرم
در خواب نمی‌روم که بی‌دوست پهلو، نه خوش‌ست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی رفتی و نرفتی از ضمیرم

(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۱۴)

اما روزگاران خوش بازگشت به شیراز، با شکفتگی بیشتر طبع خلاق و شهرت همه‌گیر وی همراه است و شادی و طرب از آن می‌تراود. پیوند خوردن نام سعدی با شیراز، شهرت این شهر و نام او را جهانگیر می‌سازد. در این دوران است که شیراز با جاذبه‌های خاص خود، شور و عشق سعدی را بیش از پیش برمی‌انگیزد:

شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز همی برند به عالم، چو نافه ختنی
مگر که نام خوشت در دهان من بگذشت که رفت نام من اندر جهان، به خوش سخنی

(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۹۷)

نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی که در مشاهده، عاجز کنند بتگر چین را

(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۳۰)

این دوران، روزگار خوش وصال یار به شمار می‌آید و با شور و شرهای فراوان سعدیانه، همراه است. و یار برای وی شیراز را مشکین می‌سازد و بی‌او زندگانی برای سعدی ذوق و نشاطی به همراه ندارد:

ذوقی چنان ندارد، بی‌دوست زندگانی دودم به سر برآمد، زین آتش نهانی
شیراز در نبسته است بر کاروان ولیکن ما را نمی‌گشایند، از قید مهربانی
ای بر در سرایت، غوغای عشقبازان همچون بر آب شیرین، آشوب کاروانی

(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۰۱)

معشوق شیرازی، در بازگشت سعدی به شیراز، همان کسی است که در هر جای این شهر که قدم نهاده باشد، سعدی خاک پای او را در چشم می‌کشد:

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی گل سرخ، شرم دارد که چرا همی شکفتم

به امید آنکه جایی، قدمی نهاده باشی همه خاک‌های شیراز، به دیدگان برُفتم
(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۰۳-۵۰۲)

و عشق این یار است که به سعدی اجازه نمی‌دهد که پا از شیراز برون بگذارد:

ای یار جفا کرده پیوند بریده این بود وفاداری و عهد تو، ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم گرگ دهن آلوده و یوسف ندیده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده
گر پای به در می‌نهم از نقطهٔ شیراز ره نیست، تو پیراُمَن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۵۸-۵۵۷)

و یار شیرازی سفر کردهٔ وی که در زیبایی از همگان ممتاز است، کاروانی است از شکر
که به شیراز وارد می‌شود:

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس آنکه محبوب من است از همه ممتاز آید

(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۶۴-۴۶۳)

در اشعار عربی سعدی نیز آهو چشمی است که دل از شاعر می‌رباید:

لَقِيتُ الْأَسَدَ فِي الْغَابَاتِ، لَا تَقْوَى عَلَى صَيْدِي وَ هَذَا الطَّبِيُّ فِي شِيرَازٍ، يَسْبِيبُنِي بِأَحْدَاقِ
(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۸۹)

شیراز و عشق سعدی به فرهنگ و هنر و ادب آن

سعدی از اینکه شیرازیان در روزگار اتابک مظفرالدین سلجوق شاه، در امن و امان

و آرامشند، بسیار شاد است:

چه نیک‌بخت کسانی که اهل شیرازند که زیر بال همای بلند پروازند
دعای صالح و صادق، رقیب جان تو باد که اهل پارس به صدق و صلاح ممتازند

(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۴۲-۶۴۱)

او خود را غلام شاعران شیرازی معشوق می‌خواند:

که گفته است که صد دل به غمزه‌ای ببری هزار صید، به یک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی شدم غلام همه شاعران شیرازی
(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۸۵)

و می‌داند که خوش سخنی، موجب جاودانگی اوست:

ز خاک سعدی بیچاره، بوی عشق آید هزار سال پس از مرگ ار بینبویی
(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۲۱)

هر که سودانامه سعدی نبشت دفتر پرهیزگاری گو بشوی
هر که نشنیده است وقتی بوی عشق گو به شیراز آی و خاک من ببوی
(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۰۹)

شنیدم هر چه در شیراز گویند به هفت اقلیم عالم باز گویند
که سعدی هر چه گوید پند باشد حریص پند، دولت‌مند باشد
(سعدی، ۱۳۸۳: ۸۲۲)

عشق سعدی به طبیعت شیراز

طبیعت شیراز به ویژه در بهاران، از عوامل دیگر شیفتگی سعدی به این شهر است

خاصه که با دیدار یار همراه باشد:

نفسی وقت بهارم، هوس صحرا بود با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم و آن همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک، ایمن لیکن از ناله مرغان چمن، غوغا بود
شکرین، پسته دهانی، به تفرج بگذشت که چه گویم، نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۵۰)

...یکی به حکم نظر، پای در گلستان نه که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز، خاصه در شیراز که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد، جمال یوسف گل صبا به شهر در آورد بی‌پیرهنش
نماند فتنه در ایام شاه، جز سعدی که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش
(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۸۴)

عشق سعدی به آثار و مآثر و مظاهر فرهنگی شیراز

سعدی به همه مظاهر فرهنگی شیراز از رجال و بزرگان و نام‌آوران و مکان‌های تاریخی و محلات شیراز دلبستگی فراوان دارد و گاهی به آنها سوگند یاد می‌کند.

۱. مصالای شیراز

«یکی از ملوک پارس، نگینی گرانمایه بر انگشتری بود، باری به حکم تفرج با تنی چند خاصان، به مصالای شیراز برون رفت. فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد، نصب کردند...» (سعدی، ۱۳۸۳: ۷۹).

۲. مسجد آدینه و سرای اتابک

«فی‌الجمله شبی خلوتی میسر شد. قاضی از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی:
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک، غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن، به گفتن بیهوده خروس»
(سعدی، ۱۳۸۳: ۱۰۰)

۳. خاندان بوبکر سعد و آبادی شیراز در دوران سعدی

برآمد همی بانگ شادی چو رعد چو شیراز در عهد بوبکر سعد
(سعدی، ۱۳۸۳: ۱۸۱)

چه گفتم، چو حل کردم این راز را بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش مقیمند و بر سفره نعمتش
(سعدی، ۱۳۸۳: ۲۱۷)

۴. روزبهان و تربت وی

به ذکر و فکر و عبادت، به روح شیخ کبیر به حق روزبهان و به حق پنج نماز
(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۵۳)

دلگیری‌های سعدی از شیراز

دلگیری‌های سعدی از شیراز، در مقایسه با عشق وی بدین شهر، چندان برجسته نیست و به نظر می‌رسد که از مقوله رنجش‌های معمول در زندگی اجتماعی است که

رقیبان، حسودان، غیبت‌کنندگان و مدعیان، همیشه در کار آزار دیگرانند، اما مهم‌ترین دغدغه‌های وی، بیش از آنکه به مردم و دلبستگی‌های او مربوط باشد، از فقر و سختی‌های آن مایه می‌گیرد:

دستگاهی نه، که در پای تو ریزم چون خاک
می‌نماید که جفای فلک از دامن من
دلم از صحبت شیراز، به کَلّی بگرفت
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد ز سختی که من اینجا زادم

(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۰۴-۵۰۳)

و گاهی از اینکه قدر سخنش در این شهر شناخته نیست، می‌نالند چنانکه این دلگیری را در قصیده‌ای در ستایش صاحب‌دیوان بیان می‌کند:

میان عرصه شیراز تا به چند آخر پیاده باشم و دیگر پیادگان، فرزین؟
چو بید بُن که تناور شود به پنجه سال به پنج روز به بالاش برود، یقطین
ز روزگار برنجم، چنانکه نتوان گفت به خاک پای خداوند، روزگار یمین

(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۷۰)

در تصاویری که سعدی از شیراز عصر خود و کنش‌ها و واکنش‌های عاشقانه خود در این شهر دارد، ناخودآگاه به تبیین روحیات اجتماعی مردم این شهر، به ویژه خانواده و دوستان و طبقات مختلف اجتماعی این شهر می‌پردازد و فرهنگ حاکم بر اخلاق و رفتارهای معاصرانش را به تصویر می‌کشد. در اینجا است که می‌بینیم عاشقی چون سعدی، در شیراز این روزگار، در معرض طعن و ستیز حسودان، عاقلان و دانایان، رقیبان و ملامتگران است و «عشق» با رسوایی و انگشت‌نما شدن و در زبان مردم افتادن، توأم است و «عشق» یک عمل غیر معمول و عشق ورزیدن مایه پشیمانی و رنج و پریشانی به حساب می‌آید و طبعاً یک خرق عادت اجتماعی است که سبب می‌شود عاشق را دیوانه و مجنون بشمارند و عاقلان، عشق را برخلاف عقل و مصلحت بدانند که مستوری و ناموس و تقوا و زهد و پرهیز را بر باد می‌دهد و از همین جاست که می‌بینیم

همه ناصحان و صوفیان و عاقلان و دانشمندان و فقیهان «عاشق» را از عشق ورزی باز می‌دارند.

عشق ورزیدم و عqlم به ملامت برخاست کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد کلروی به خلوت بنشست نتواند ز سر راه ملامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۶۲)

عاشقی چون سعدی از دوستان و آشنایان به ظاهر دانا نیز در رنج است:
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم باید اول به تو گفتن که چنین خوب، چرایی؟!
(سعدی، ۱۳۸۳: ۶۱۸)

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید کاین حدیثی است که از وی نتوان باز آمد
(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۳۲)

آنان عشق پنهانی را مایه خونین دلی می‌دانند و عاشق را از آن بر حذر می‌دارند:
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی به نقد اگر نکشد عشقم، این سخن بکشد
(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۲۹)

ملامت من مسکین کسی کند که نداند که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت
(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۰۶)

و دشمنان نیز به طور طبیعی، او را ملامت می‌کنند:

دشمنان در مخالفت گرمند و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق از ز پیش تیر بلا روی در هم کشد، مخوانش مرد
(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۱۲)

اما سعدی هم این عیب‌جویی‌ها و ملامت‌گری‌ها را «عوامانه» می‌خواند و عشق ورزی را هنر خود می‌داند:

«عوام» عیب کنندم که عاشقی همه عمر کدام عیب!! که سعدی خود این هنر دارد
(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۱۴)

سعدی در این میان، چاره را در انزوا و در بستن بر روی خود می‌یابد:

گفتم: به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد
گفتم: دری ز خلق ببندم به روی خویش دردی است در دلم که ز دیوار بگذرد
(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۱۷)

در بسته به روی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم‌الغیب دانای نهان و آشکارا
(سعدی، ۱۳۸۳: ۴۹)

سعدی در غزلیات عاشقانه خود از دست گروهی می‌نالَد که به نوعی در کار عشق او
اخلال می‌کنند یا او را آرام نمی‌گذارند، اینان عبارتند از:

۱. آسودگان ساحل‌نشین

نالیدن بی‌حساب سعدی گویند خلاف رای دانااست
از ورطه‌ما خبر ندارد آسوده که بر کنار دریااست
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۶۰)

۲. بدگویان بدفرجام

چون بخت نیک انجام را با ما به کلی صلح شد بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام ما
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۶)

۳. بی‌بصران

بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای تا تأمل نکند دیده‌هر بی‌بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تو راست نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۵۶)

۴. خطا بینان

به روی خوبان گفتی نظر خطا باشد خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۵۹)

۵. دشمنان

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار! که دشمن از برای تو در زبان انداخت
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۵۴)

۶. سرزنش کنندگان

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات غرغه در نیل چه اندیشه کند باران را؟
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۷)

۷. سلامت‌طلبان و پارسایان سلامت خواه

همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۹)

ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۵۰)

۸. طعنه زندگان

کجایی ای که تعنت کنی و طعنه‌زنی تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است؟ گرت معاونتی دست می‌دهد، دریاب
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۵۱)

۹. فقیهان

برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را تو و زهد و پارسایی، من و عاشقی و مستی
(سعدی، ۱۳۸۳: ۵۶۳)

۱۰. کامجویان

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۴)

۱۱. کوتاه نظران خودپرست

هرکسی را به تو این میل نباشد که مرا کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۶۲)

چشم کوتاه‌نظران بر ورق صورت خوبان خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۲)

۱۲. خودپرستان

همه را دیده به رویت نگران است ولیکن خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۲)

۱۳. مدعیان

اول پدر پیر خورد رطل دمام تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۷)

۱۴. ملامت کنندگان

سعدی ملامت نشنود و ر جان در این سر می‌رود صوفی‌گران جانی‌ببر، ساقی بیاور جام را
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۶)

کسی ملامت وامق کند به نادانی حبیب من که ندیده است روی عذرا را
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۱)

۱۵. ناصحان

ای که گفתי دیده از دیدار بت‌رویای بدوز هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
(سعدی، ۱۳۸۳: ۳۴۴)

پی‌نوشت:

۱. همه شماره‌های سمت چپ اشعار برگرفته از متن کامل دیوان شیخ اجل مصلح‌الدین سعدی شیرازی، به کوشش دکتر مظاهر مصفا، است.
۲. مثلثات به شعرهایی گفته می‌شود که شاعر در سرودن آن از سه زبان یا دو زبان و یک گویش محلی استفاده می‌کرده و نمونه‌های بارز آن مثلثات سعدی و دو غزل مثلث از حافظ و شاه داعی است که شادروان محمد جعفر واجد شیرازی چند سال پیش فاضلانه به تصحیح و شرح و ترجمه آنها پرداخت. ← انواع شعر فارسی، تألیف دکتر منصور رستگارفسائی، انتشارات نوید شیراز، چاپ دوم و نیز: ← واجد شیرازی، محمد جعفر، مثلثات سعدی، یغما، شماره ۲۳۹ مرداد ماه ۱۳۴۷، ص ۲۵۹ به بعد / دکتر جعفر مؤید شیرازی، مثلثات سعدی، حافظ و شاه داعی شیرازی، مهر، شماره ۳۶۷، ۱۳۵۷ / دکتر علی اشرف صادقی، گویش شیرازی، دانشنامه فارس / مجموعه مقالات دکتر نوابی، متن و حاشیه، ص ۲۱۳ تا ۲۱۵. هم‌چنین رجوع شود به مقاله «لهجه شیرازی تا قرن نهم» و نیز «زبان مردم شیراز در زمان سعدی و حافظ» ص ۲۱۳ و ۲۳۶ مجموعه مقالات دکتر نوابی با مقدمه «نوید دیدار» از محمدجواد واجد.

منابع:

۱. سعدی، مصلح‌بن عبدالله (۱۳۸۳). متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی، به کوشش مظاهر مصفا، تهران: روزنه.